

یادداشت‌های سفر به قونیه مید بیابانکی

شعر

«مسافران
محترم خلیان

صحبت می‌کنه... از اینکه در خدمت جمعی از استادان و شاعران سرشناس کشور هستیم خوشحالم و ورود شما رو به این هواپیما خیرمقدم می‌گم... ما هم‌اکنون از آسمان ایران رد شدیم و وارد خاک ترکیه شدیم... شما می‌تونید ساعت خودتون رو یک ساعت و نیم به عقب بکشید... امیدوارم در سرزمین مولانا به شما خوش بگذرم...»

صحبت‌های خلیان در ارتفاع ۳۳ هزار پایی بسیار چسبید انگار مولانا داشت به استقبال ما می‌آمد. مولانا با آن بارگاه ملکوتی‌اش چونان کوهی از آهن‌ربا ما را که مثل براده‌هایی ناچیز از این سوی ایران به سمتش می‌رفتیم جذب می‌کرد. این کشش را دقیقاً می‌شد حس کرد. باورم نمی‌شد که دارم به زیارت شاعری بی‌بدیل می‌روم که از کودکی با «موسی و شبان» در کتاب فارسی دوره ابتدایی او را شناخته بودم... باور نمی‌کردم کسی ما را به زیارت خود طلبیده که بسیاری از بزرگان و اندیشمندان این سرزمین عمری ریزه‌خوار خوان گسترده اندیشه و منش او بوده‌اند. بزرگانی که وقتی به او رسیدند تا آخر عمر دست از دامنش نکشیدند. بی‌بدیلانی چون: علامه محمدتقی جعفری، بدیع‌الزمان فروزان‌فر، دکتر زرین کوب و ...

اما واقعیت داشت اندک‌اندک جمع مستان داشتند از راه می‌رسیدند. بی‌اختیار

غزل‌های این بزرگ‌مرد را داشتیم زیر لب زمزمه می‌کردم ...

زان شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم روز و شب

بی‌همگان به سر شود بی‌تو به سر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود

خواهی که به هر ساعت عیسای نوی زاید
زان خرمن خود بادی بر چادر مریم زن

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
عرضه بده به پیش او جان مرا که این چنین

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

رشک برم کاش قبا بودمی

چون که در آغوش قبا بودهای...

آرام آرام در فروگاه قونیه بر زمین فرود آمدیم. شهری پر از کرشمه خوبان
ز شش جهت. مگر می‌شود در سرزمینی که روزگاری مولانا و شمس و
بهالدین و صلاح‌الدین در آن نفس می‌کشیده‌اند مست نشد و شاد نزیست...
تقدس قونیه آن قدر زیاد بود که باید بر خاک آن با احتیاط قدم گذاشت. روح
مولانا و شمس همه جا حضور داشت. انگار هر دو در سالن انتظار به استقبال
ما آمده بودند...

سر خمش کردم که آمد خوان غیب

نک بتان با آب دستان می‌رسند.

از پله‌های هواپیما آمدیم پایین هوا مسیح‌نفس بود و باد نافه‌گشا ... بعد از
تشریفات ورود سوار بر اتوبوس شدیم و به سمت هتل محل اقامت ما که
در همسایگی مرقد باشکوه مولانا واقع شده بود حرکت کردیم. هوا مه‌آلود
بود و دودی غلیظ همه جا را فراگرفته بود. ولی بارگاه نورانی مولانا چونان
خورشیدی زیر ابر از دور خودنمایی می‌کرد تازه فهمیدیم که اینجا ترکیه
است و مردم برای گرم کردن سر پناهشان از زغال‌سنگ استفاده می‌کنند
.. و این دودهای رها در خیابان‌ها هم حاصل همین زغال سوزانی است... و
سردی هوا هم دودها را تاب نیاورده و به سطح زمین رانده است...

در هتل «بالیک چیلار» مستقر شدیم ... بار و بندیل‌ها را به اتاق‌ها بردیم و
پس از صرف شام به صحبت‌های راهنمای کاروان که بسیار به کارش مسلط
بود گوش فرادادیم که اندکی از فضای قونیه گفت و برنامه سفر که قرار است
چه کنیم و کجا برویم ... شب سردی بود .. شاید برای اولین بار بود که گرمای
بخاری زغال‌سنگی را داشتیم تجربه می‌کردیم... البته زیاد هم بد نیست باید
قدر ایران خودمان و گاز طبیعی را بیشر دانست و توصیه‌های آقای گاز را هم

بیشتر جدی گرفت!

صبح دوشنبه بیست و هشتم آرمه‌ها پس از صرف صبحانه قرار بود برویم
زیارت حضرت مولانا. اولین بار بود صبحانه ترکی می‌خوردیم. نمی‌دانم چرا
بی‌دلیل یاد محمدرضا ترکی افتادیم؟ البته صبحانه ترکی خیلی هم با صبحانه
ایرانی تفاوت ندارد... فقط به کمی بزرگ‌کرده‌تر است! چایی آن هم که نگو...
ظاهراً در ترکیه چایی را مثل برنج دم می‌کنند یعنی اول آب را می‌جوشانند...
بعد چایی را می‌ریزند داخل همان آب و باز هم می‌جوشانند تا حسابی چایی جا
ببفتد و بوی جوشیدگی آن از صد متری به مشام بیاید آن وقت این چایی آماده
است برای نوشیدن به ما که مهمانان مولانا باشیم... ما سر میز صبحانه یک
کار اطلاع‌رسانی خفن کردیم... سریع یک لیوان آب برای خودمان آوردیم و
گذاشتیم جایی از میز که به سمع و نظر همه برسد و روی آن با یک آتیکت
نوشتیم «This is Water» تا از گزند دوربین‌ها و چشم‌هایی که منام دنبال
شکار سوژه بودند در امان باشیم... چون در ترکیه کسی گوشش به خواجه
رنجان بدهکار نیست که «پنهان خرید باده که تعذیر می‌کنند...!!»

تا مرقد مولانا راه زیادی نبود. یعنی او آن طرف خیابان بود ما این طرف البته
این ظاهر امر بود و گرنه مولانا کجا و ما شاعران یک‌لاقب. راه افتادیم سمت
مزار مولانا. تعدادی از دوستان که اهل ذوق تر بودند نزدیک ورودی بارگاه
شروع کردند دم بگیرند که «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» که مأموران
بارگاه ضد حال حسابی زدند و ادامه کنسرت زنده شاعران ناکام ماند. علی‌رضا
قزوه که به نوعی ریاست مادی و معنوی ما را به او سپرده بودند توان‌دوان
آمد و گفت بچه‌ها یک مصرع از قول مولانا خطاب به شما گفتمام «سلام
من به شما باد شاعران ضعیف...!»

سردر ورودی آرامگاه نوشته بود: «یا حضرت مولانا» و این اولین عبارت
فارسی (کجایش فارسی است؟) بود که ما در آن سرزمین مشاهده کردیم.
ورودی چند نفر مأمور داشت. همه باید نایلون‌های کفش‌داری را داخل
پا می‌کردیم و وارد می‌شدیم. این کار دو مزیت داشت: هم آرامگاه را از
کفش‌داری بی‌نیاز می‌کرد و هم از عطر خوش جوراب! داخل شدیم چه
شکوهی... چه سکوتی... فضای سنگین آرامگاه مولانا به کسی اجازه نمی‌داد
لب وا کند و حتی شعری بخواند. البته حفظ سکوت داخل آرامگاه تقریباً
اجباری بود و صداهای بلندبلند توسط مأموران خاموش می‌شدند! مأموران
دوربین گروه تلویزیونی که همراه ما بود را هم در داخل بارگاه خاموش کردند
و فقط به دوربین‌های دستی اجازه کار دادند.

گنبدی مخروطی به رنگ سبز مایل به آبی جلوه تمام‌نمای آرامگاه حضرت
مولانا بود. این گنبد هجده ضلع داشت. دوستان بر این عقیده بودند که عدد
هجده از هجده بیت آغازین مثنوی یا همان «نی‌نامه» گرفته شد. یک نفر
هم می‌گفت هجده در ترکی عدد مقدسی است... ولی ظاهراً هیچ کدام به
واقعیت نزدیک نبودند.

حجمی شبیه به عمارت مزار مولانا را دربر گرفته بود. بالای آن صندوق
عمامه‌ای سبز که بسیار زیبا پیچیده شده بود با کلاهی صوفیانه که ظاهراً
نمدین و از جنس پشم ستر بود در هم آمیخته بود و شده بود کلاه و دستاری
زیبا در شأن مولانا و مقام عرفانی او. در جوار مولانا چند صندوق دیگر هم
آرمیده بودند. پدر او سلطان ولد پسرش بهالدین صلاح‌الدین چلبی و دیگران
.. که همه از مریدان و بعضاً مرادان مولانا بودند... نرده چوبی زیبا و آراسته‌ای
این صندوق‌های گران‌سنگ را از دسترس زائران در امان می‌داشت. در
فضایی زیبا که با فرش‌هایی نفیس پوشیده شده بود موزم‌های قرار داشت که

ابوالقاسم حسینی (زرفا) که صدایی خوش دارد چند بیت از مولانا را زمزمه کرد و همه با او دم گرفتیم. فضای زیبایی بود ... همه چیز بی‌ریا و فی‌البداهه بود بداهه‌سرایی بداهه‌خوانی و بداهه هم‌خوانی ... نزدیک‌های ظهر بود که برگشتیم هتل ...

قونیه فضایی کاملاً مذهبی داشت. آنجا احساس غربت نمی‌کردی. به‌خصوص بارگاه مولانا با آن جلال و جبروتش بزرگ‌ترین حلقه اتصال تو به ایران بود. هر وقت دلت هوای وطن می‌کرد می‌توانستی به بارگاه مولانا نظر بیندازی و هزاران بیت مثنوی و غزل را در ذهن مرور کنی ... شعرهایی که در آن شهر غریب که نه الفبایی از فارسی به چشم می‌خورد و نه کلامی فارسی گوش را می‌نواخت یاد ایران را برایت زنده می‌کرد.

یک حلقه اتصال غافلگیرکننده هم در قونیه تو را به همه خدادوستان و مسلمانان وصل می‌کرد. طنین خوش و غرای اذان که پنج نوبت در کل آسمان قونیه طنین‌انداز می‌شد. این دو حلقه اتصال بزرگ بود که احساس می‌کردی در خاک ایرانی و همین کافی بود میان آن همه غیر هم‌زبان.. گرچه مولانا فرموده است:

هم‌زبانی خویشی و پیوندی است
یار با نام‌حرم‌ان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان
و ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است
هم‌دلی از هم‌زبانی خوش‌تر است

نزدیک‌های غروب که هوا رو به تاریکی و سردی می‌رفت باز هم دود غلیظ زغال‌سنگ خیابان‌های قونیه و اطراف بارگاه مولانا را فرامی‌گرفت ... تحمل بوی زغال‌سنگ برای ما که فقط چند بار بوی آن را از فاصله دور از دهانه کوره بلند خوب‌آهن اصفهان استشمام کرده بودیم بسیار دشوار بود.

دیدار با شاعران و نویسندگان قونیه در هتلی که چند خیابان بالاتر از محل اقامت ما قرار داشت برنامه بعدی بود. از هتل محل اقامت پیاده راه افتادیم به سمت محل برنامه. از چند خیابان گذشتیم. کاروان شصت نفری پیاده در خیابان‌های قونیه صحنه‌های زیبا و در عین حال تابلو به وجود آورده بود. شده بودیم عین راه‌پیمایی ... تقریباً همه مردم به ما نگاه می‌کردند. رسیدیم به هتل محل ملاقات ما با شاعران ترک. سالی کوچک و زیبا که به تعداد هم صندلی نداشت و تعدادی از مهمانان ترک سر پا ایستاده بودند. در این برنامه شهردار قونیه به حاضران خیرمقدم گفت و یک نفر هم به نمایندگی از رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی در ترکیه به شاعران خوش آمد گفت. مترجم جلسه یک جوان دانشجوی افغانی بود که در ترکیه درس می‌خواند و ترکی را به‌خوبی مسلط بود ... هنگامی که شهردار قونیه به زبان ترکی برای ما صحبت می‌کرد مترجم به زبان فارسی برای ما ترجمه می‌کرد. و وقتی هم که نماینده رایزنی به زبان فارسی به ما خوش آمد گفت باز هم مترجم گفته‌های او را به فارسی ترجمه کرد! خنده شاعران مترجم از همه جایی خبر را شوکه کرد و وقتی به خود آمد کلی عذرخواهی کرد و دستپاچی او کاملاً مشهود بود.

عبدالجبار کاکایی چند غزل از مولانا خواند که فکر نمی‌کنم هیچ کدام از شاعران ترک چیزی از آن‌ها فهمیدند! شعرخوانی شاعران ترک و ایرانی ادامه برنامه بود ... مترجم هم گفت که ترجمه شعر کار سختی است و او شاعر

اشیای ارزشمندی در آن‌ها خودنمایی می‌کرد.

مثلاً سازی که منسوب به مولانا بود. یا کلاه و پیراهنی که نوشته بود متعلق به شمس است. پیراهنی از پارچه‌های سفید با نوشته‌هایی روی آن که نفهمیدم شعر است یا نثر. آن طرف‌تر در میان اتاقکی شیشه‌ای صندوقچه‌ای خاتم‌قرار داشت که روی آن نوشته بود محاسن حضرت رسول. ولی تاریخچه‌ای از اینکه این محاسن کی و کجا به این موزه رسیده است نداشت. آثار خطی ارزشمند از مثنوی و دیوان شمس بگیر تا منطق‌الطیر عطار و دیوان حافظ و شاهنامه فردوسی که همه در نوع خود ارزشمند و بی‌بدیل بودند... و محراب آرامگاه مولانا که بعضی از دوستان در مجاورت آن به نماز ایستادند.

معنویتی عجیب کل فضای آرامگاه را دربر گرفته بود. انگار به زیارت انسانی آمده‌ای که متعلق به این خاک نیست. انسانی که گذشته از شعرش فقیه عارف فیلسوف و عالمی بزرگ است ... اهالی قونیه زیاد با شعر مولانا ارتباط نداشتند و دلیل آن هم آشنا نبودن با فارسی است. آن‌ها مولانا را صرفاً مردی عارف و خدانشناسی کامل می‌دانند و بسیار کم از شعر او آگاه‌اند یا اصلاً نمی‌دانند.



داخل حیاط آرامگاه مولانا چند اتاق وجود داشت که می‌گفتند اینجا اتاق درس مولانا بوده. مجسمه‌های بسیار زیبا از مولانا و جبه و دستار و چهره‌های نورانی داخل یکی از این اتاق‌ها به چشم می‌خورد. اتاق‌های کناری چند مجسمه از مریدان مولانا در حال سماع و آن طرف‌تر آشپزخانه و وسایل آشپزی از دیگ و دیگ بر بگیر تا کفگیر و قابلمه و وسایل طبخ و تنور و مجسمه‌های از سرآشپز. بالاتر از محیط آشپزخانه هم حلقه‌ای از مجسمه‌ها که مجلس بحث و درس را تداعی می‌کرد گرد آمده بودند. فضا کاملاً مولانایی و سنگین بود... زایران مولانا از اقصی نقاط جهان به زیارت او آمده بودند از سوریه، لبنان، آلمان، فرانسه، ژاپن، چین، مالزی، بنگلادش و چن تایی هم از آمریکا و انگلستان بودند. ولی جمعیت ما بیشتر از همه بود.

رییس موزه و آرامگاه مولانا ما را به اتاق خود دعوت کرد. کمی از تاریخچه ساخت آرامگاه مولانا گفت و از تبدیل آن به موزه و اینکه بازدیدکنندگان آرامگاه در ابتدا سالیانه پنج هزار نفر بوده‌اند و این آمار در حال حاضر به ۱۵۰۰/۰۰۰ نفر در سال رسیده است. او به‌خوبی فارسی صحبت می‌کرد. در دانشگاه فردوسی مشهد درس خوانده بود ولی از مولانا شعر بسیار کم حفظ بود شاید هم اصلاً حفظ نبود! با هزار زحمت توانست این بیت را با روایتی کژ و مژ بخواند که

«ما برای وصل کردن آمدیم

نی برای فصل کردن آمدیم» ...

بعد دستور داد برای ما چایی ترکی آوردند. همان چایی که نحوه طبخ آن را قبلاً گفتیم! با رییس موزه و آرامگاه مولانا عکس دسته‌جمعی گرفتیم ... و گروه شاعران باز هم هوس کنسرت زنده به سرش زد و فی‌البداهه به هم‌خوانی و هم‌نوایی پرداختیم ..





با حضور شاعر مولانا

نیست و فقط ترجمه لفظی می‌داند...

چند تن از شاعران جوان ترک در خلال برنامه سراغ من آمدند و در خصوص شعر ایران و جریان‌های موجود و زنده شعر امروز سؤال کردند. شاعران جوان ترک خیلی شعر امروز ایران را نمی‌شناختند و از نبود ترجمه شعر امروز ایران به زبان ترکی گله می‌کردند. آنها بسیار خود را علاقه‌مند به کتاب‌های دکتر علی شریعتی به خصوص دو کتاب «بازگشت به خویشتن» و «کویر» نشان می‌دادند. قصه‌های صمد بهرنگی را هم بسیار خوانده بودند. شاعران ترک مرتب سراغ شاعران سرشناس امروز ایران را می‌گرفتند... من به شوخی به آنها گفتم: سرشناس‌ترین شاعران امروز ایران همین‌ها هستند که می‌بینید!... جلسه خوبی بود. همین که وجه اشتراک ما با شاعرانی که برای بار اول بود می‌دیدمشان فقط هم‌دلی بود بسیار زیبا و دلنشین می‌نمود و اینکه آن شب هم‌دلی از هم‌زبانی خوش‌تر بود.

بعد از صرف شام با اسماعیل امینی و بیزن ارژن و سینا علی‌محمدی از هتل زدیم بیرون و به خیابان گردی در قونیه پرداختیم. خیابان‌ها خلوت بود. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند. دست‌فروش‌ها و سیگارفروش‌ها در آن هوای سرد دنبال مشتری می‌گشتند. مغازه‌ها اکثراً شیک و باکلاس بود. پیاده‌روها تمیز بودند. ظاهر آرام و امنی به نظر می‌آمد. با مردمانی دوست‌داشتنی که نام مولانا را با احترامی خاص بر زبان جاری می‌کردند بی‌آنکه بیتی یا غزلی از او خوانده باشند. همه جا بو و دود غلیظ زغال سنگ حضور داشت.



چهارشنبه ۲۹ آذرماه بود. اول صبح همه جمع شده بودیم برای صرف صبحانه. قرار بود به همراه راهنمای تور چند جای دیدنی قونیه را ببینیم. در کاروان ما چند نفر متفرقه هم بودند. شاعر نبودند ولی بر حسب اتفاق با ما هم‌سفر شده بودند. زن و شوهری که یک دختر و پسر داشتند و همه عاشق شعر و دوستدار مولانا. قرار بود فردا شب با قطار از قونیه به استانبول حرکت کنیم. ظاهر این خانواده دوست داشتند زودتر و با هواپیما به استانبول بروند. با ما خداحافظی کردند و راهی فرودگاه شدند. ما هم با اتوبوس‌های کاروان به سمت خارج قونیه راه افتادیم تا از مزار «طاووس بابا» و «آتش‌باز ولی» بازدید داشته باشیم. هر دو این بزرگوار دارای کراماتی بوده‌اند منطقی‌های کوهستانی و خوش آب و هوا خارج از قونیه. از آن ارتفاع به خوبی شهر قونیه را می‌شد رصد کرد. شهری پُر از خانه‌های زیبا با معماری‌های خاص و بناهایی که یادآور معماری دوره سلجوقی بود. مساجد بسیار زیاد با مناره‌هایی سفید و گنبدهایی که شباهتی به مساجد ایرانی و به خصوص دوره صفوی نداشت. آن گنبدها کوتاه و خمیده‌بشت بودند و بیشتر کلیسا را در ذهن زنده می‌کردند تا مسجد.

را برای کاروان عزامی به ارمغان آورد. آن زن و شوهری که صبح از ما خداحافظی کرده بودند و به سمت فرودگاه قونیه در حرکت بودند در بین راه در اثر بی‌احتیاطی راننده از چراغ قرمز عبور می‌کنند و مابین یک اتوبوس و کامیون له می‌شوند. متأسفانه مرد خانواده در دم جان داده بود و همسر و بچه‌هایش هم حال وخیمی داشتند. این خبر تلخ کاروان شاعران را با یک شوک غیر منتظره و ناگهانی مواجه کرد... دکتر منوری و چند تن از دوستان سریعاً به بیمارستان مرکزی قونیه رفتند تا صحت و سقم خبر را اعلام کنند...

در کشوری غریب که نه زبان هیچ‌کسی را می‌دانی نه یاری داری نه غم‌گساری با این مصیبت تلخ چه باید کرد... چند نفر از خانم‌های شاعر که همراه ما بودند با شنیدن این خبر ناگوار شروع به گریه و زاری کردند ولی از دست ما در آن شهر دور و غریب چه کاری ساخته بود... به جز اینکه پای تقدیر را وسط بکشیم... و به‌راستی چه سعادت از این بالاتر که یک عاشق مولانا در سرزمینی که نفس مولانا و شمس در آن جاری است با زندگی وداع کند... من حتی نام او را هم نمی‌دانم ولی کوچ او در آن شرایط برای ما به منزله یک داغ جبران ناشدنی بود. تلویزیون ترکیه عصر آن روز صحنه تصادف را که به طور زنده توسط دوربین‌های ترافیک ضبط شده بود بارها در بخش‌های خبری پخش کرد و این حکایت از فجیع بودن تصادف می‌کرد. از مزار طاووس‌بابا که ظاهر ارتباطی با مولانا هم داشته و بیماری‌ها را با نمک درمان می‌کرده بازدید کردیم و به مقبره «آتش‌باز ولی» رفتیم. که به گفته راهنمای تور پاهای خود را به

جای هیزم زیر دیگی گذاشت که قرار بود برای مولانا و شاگردانش بجوشد. مقبره او بسیار کوچک و تمیز بود و می‌گفتند بسیاری از مردم قونیه از آرامگاه آتش‌باز ولی حاجت می‌طلبند تا رزق و روزی‌شان زیاد شود. با شاعران درحالی‌که هنوز از خبر درگذشت یکی از همراهان کاروان در حیرت بودیم به سمت داخل شهر قونیه راه



افتادیم. باز دید از مسجد صلاح‌الدین کی قباد برنامه بعدی بود و در نهایت به یکی از مکان‌های مقدس و روحانی قونیه رفتیم یعنی آرامگاه شمس. البته به اعتقاد خیلی‌ها آرامگاه شمس در قونیه نیست و شمس در اواخر عمر ناپدید شده و اطلاعات درستی از سرنوشت آخر عمر و مرگ او در دست نیست. ولی همین که در قونیه مقبره‌های ولو مجازی به نام شمس وجود دارد بسیار حایز اهمیت است. مقبره شمس نیز در فضایی و مسجدی کوچک ولی زیبا بنا شده بود. فرش‌های تمیز مسجد و سکوت سنگین آرامگاه به نوعی روحانیت آرامگاه مولانا را تداعی می‌کرد. باز هم صندوقی بزرگ پیچیده در مخملی سبز و در بالای سر آن عمامه‌ای سبز با یک کلاه صوفیانه نم‌دین که نماد عرفا در قونیه است. دوستداران شمس از اقصی نقاط جهان به زیارتش آمده بودند در میان چهره‌ها و زبان‌ها می‌شد فرانسوی چینی مالزیایی سوری و ملیت‌های دیگر را یافت. دل‌کنن از شمس که آتشی به جان مولانا زد که تا همیشه عاشقان و عارفان در آن بسوزند بسیار دشوار بود... آن‌دک آن‌دک به سمت هتل راه افتادیم.

در راه بازگشت به هتل به این فکر می‌کردم که شمس در این دنیا به جز مولانا که مرید واقعی او بوده و نامش با او لزوم ما لا یلزم است بقیه داشته‌هایش مجازی است و همه منسوب به اوست! مثل این بیت مشهور:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر
من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش

یا مثلاً پیراهن و کلاه صوفیانه او هم در موزه مولانا منسوب به شمس بود. یا حتی آرامگاهش که باز هم منسوب است... و همین بی نام و نشان بودن اوست که می‌توان همه جا او را یافت... و شاید این گم‌گشتگی و درقید نام نبودن یکی از جاذبه‌های شمس برای مولانا بوده است.



طرف‌های عصر قرار بود برویم مراسم سماع. مراسمی که به نوعی هویت قونیه و هویت مولانا در آن نهفته است و این را می‌شد از مجسمه‌های کوچک و بزرگی که از این مراسم ساخته شده بود و در بیشتر مغازه‌های قونیه پشت ویتترین‌ها خودنمایی می‌کرد دریافت. فیلم و سی‌دی مراسم سماع هم در همه جای قونیه موجود بود. تصویر مراسم بر روی انواع فرش، پارچه، پوست، کیف‌های زنانه، لباس و تی‌شرت و حتی کیوسک‌های تلفن و پست هم به چشم می‌خورد و همین کافی بود که سماع را به عنوان یک هویت ملی برای قونیه به رسمیت بشناسیم.

حضور فیزیکی و معنوی مولانا در سراسر قونیه مشهود بود. از سردر مغازه‌ها و هتل‌ها تا تابلوهای کوچک و بزرگ شهری و حتی کیوسک‌های بلااستفاده تلفن و پست‌های برق همه و همه به نوعی بوی مولانا می‌داد. این تأثیر یا از شمایل مولانا بود یا مراسم سماع یا بارگاه او یا به نوعی نماد و نامی که به این مرد بزرگ ارتباط داشت و این در کشوری که به‌خوبی ایران مولانا را نمی‌شناسد بسیار عجیب است. در صورتی که در شیراز خودمان که دو شاعر جهانی را در خود جای داده حضور سعدی و حافظ در کل شهر بسیار کم‌رنگ است یا در اصفهانی که صائب تبریزی در آن آرمیده است به‌ندرت مردم از آرامگاه صائب اطلاع دارند چه برسد به حضور معنوی و تأثیر او در شهر و این برای مدیریت فرهنگی کشورمان که پایگاه ادبیات و شعر است می‌تواند الگویی مناسب باشد... در قونیه همین حضور معنوی مولانا در شهر این شهر را از بسیاری از ناپاکی‌ها و ناصوابی‌ها و آسیب‌های اجتماعی مصون داشته



است .. احترام به توریست‌ها .. انصاف کاسیان .. اعتقاد به فرایض و محبت به خدا و ستان و خدایرستان و حتی احترام بسیار به عابران پیاده همه و همه بی‌تردید تأثیرات معنوی مولانا است.

مراسم اصلی سماع که شب درگذشت مولانا در سالن اصلی و مجموعه فرهنگی شهر قونیه که معماری و شیوه سالن‌سازی آن مرا به یاد فرهنگسرای خاوران می‌انداخت سه روز قبل از آمدن ما به قونیه برگزار شده بود و شهرداری به افتخار حضور شاعران ایرانی این مراسم را به صورت کاملاً اختصاصی در سالنی کوچک‌تر در همان مجموعه ترتیب داده بود.

در قونیه به شب درگذشت مولانا شب عروس یا شب عرس یا شب عارس می‌گویند و بسیاری از دوستان و پیروان او بر این عقیده‌اند که مولانا در این شب روحش از این سرای فانی رها شده و به سرای باقی شتافته است. همان جایی که همه عمر آرزوی آن را داشته است.

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

به سوگ من مگری و مگو دریغ دریغ
به دام دیو چو آفتی دریغ آن باشد

پس این شب بهترین شب برای مولانا است. در واقع شب عروس به نوعی شب عروسی مولانا است یا ذات بی‌همتای عالم حضرت حق و این شب بسیار شب باشکوه و شب شادی است. خود مولانا نیز این تفکر را در حکایتی که مربوط به عزاداری روز عاشورا در شهر حلب است بیان داشته و از اینکه مردم در روز وصال سیدالشهدا عزادارند تعجب کرده است و معتقد است روز عاشورا روز شادی امام حسین است و باید از اینکه او در این روز به وصال رسیده شاد بود. این شادی در غزل‌های دیوان شمی موج می‌زند استفاده از اوزان سریع و دوری مطمئن به نوعی همین شاد بودن را در ذهن شنونده تداعی می‌کند.

آرام‌آرام وارد سالن برگزاری مراسم سماع شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم. چند نفر وارد سن شدند و شکلی دایره‌وار را با گچ روی سن ایجاد کردند بعد گروه نوازندگان همه با لباس‌هایی یک شکل و کلامهایی صوفیانه وارد سن شدند و بر روی صندلی‌ها نشستند و سماع‌کنندگان هم آرام‌آرام وارد شدند و گوشه سمت چپ جایگاه گرد هم حلقه زدند.

نوازندگان نواختند و خواننده گروه شروع به ترتیل آیتی از قرآن کریم کرد و شعرهایی ترکی و فارسی که خیلی برای من مفهوم نبود. پیش درآمد تمام شد و سماع‌کنندگان از جای برخاستند خرقه‌ها را بر زمین نهادند و سماع شروع شد لباسی یک‌دست سفید و بلند بر تن داشتند. با پایین‌جامه‌ای زیبا و چین‌دار.

آنها از سمت چپ به راست شروع به چرخیدن کردند. دست راست را به نشانه دعا به منظور کسب فیض الهی باز کردند و با نگاه کردن به دست چپ که رو به پایین بود و به نشانه تقسیم آنچه از خداوند گرفته‌اند ۷۲ بار چرخیدند تا با ۷۲ ملت دنیا عشق و مهربانی و عطاوت را قسمت کنند.

البته از جمع شاعران هم دو نفر بیشتر از همه روی صحنه و سالن می‌چرخیدند. پرویز بیگی حبیب‌آبادی و امیرعلی مصدق با دوربین‌های تصویربرداری که مدام در حال چرخیدن بودند دست کمی از سماع‌کنندگان نداشتند!

مراسم سماع آن قدر معنوی بود که در پایان آن ذکر صلوات بر محمد و آل محمد جانشین کف و سوت شد. نزدیک‌های سرشب بود که برگشتیم هتل .. در همین اثنا هم پیام تسلیت شهرداری قونیه به مناسبت درگذشت ناگهانی یکی از همراهان ما واصل شد و طبیعتاً هم‌دردی مقامات قونیه با ما در آن سرزمین غریب اندکی از دردمان را کاست و موجب تسلی خاطر دوستان شاعر شد.

بعد از شام علی‌رضا قزوه بچه‌ها را دور هم جمع کرد تا در خصوص جشنواره شعر فجر از آنها نظر خواهی کند تقریباً همه دوستان در بحث شرکت کردند صحبت‌های ابوالقاسم حسینی (ژرفا)، دکتر حسینی، خلیل شفیع، غلام‌رضا کافی، عباس‌علی مهدی، دکتر منوری، محمود اکرامی و چند تن از دوستان جوان بیشتر راهگشا بود تقریباً همه با جشنواره شعر فجر موافق بودند. کیفیت و چگونگی برگزاری آن محل بحث بود که قرار شد از مجموع نظرات در برپایی این جشنواره استفاده شود. رضا رفیع هم فقط با بخش طنز جشنواره به شدت موافق بود و به بقیه بخش‌ها خیلی علاقه نشان نداد!

سومین روز و آخرین روز حضور ما در قونیه فرارسید و در واقع آخرین روز پاییز .. اس‌اس‌ها مرتب از ایران می‌رسید و ما را به شمردن جوجه‌هایمان سفارش می‌کرد. تبریک شب یلدا هم چاشنی پیام‌ها بود. قرار بود عصر پنجشنبه با قطار به سمت استانبول راه بیفتیم. چند تن از خواهران همراه کاروان مقدمات پذیرایی شب یلدا را فراهم می‌آوردند. تهیه اجیل در بسته‌های کوچک، تهیه تخمه آفتابگردان و هندوانه و مقدمات یک چای به سبک ایرانی از ابتکارات این خواهران بود. بعضی از دوستان به زیارت مولانا رفته بودند و عذای هم ترجیح دادند بروند بازار و سوغات بخرند.

مدیریت هتل یک رایانه متصل به اینترنت به صورت رایگان در لابی هتل قرار داده بود و ما مرتب از طریق اینترنت از اخبار و وقایع ایران آگاه می‌شدیم. مثلاً خبر تلخ درگذشت ناصر عبداللهی را از سایت فارس دیدیم. اولین بار بود که ویندوز ترکی می‌دیدیم! منوهایی که اگر به حافظه مراجعه نمی‌کردیم به هیچ‌وجه معنی آن را نمی‌دانستیم. بیشتر دوستان وبلاگ داشتند و بازار وبلاگ بازی داغ بود. یک بار هم موفق به تماشای سریال باغ مظفر اینترنتی شدیم. در آن کشور غریب تماشای جمال تلویزیون ایران کلی چسبید عصر پنجشنبه بار و بندیل را جمع کردیم و هتل را تخلیه کردیم و راه افتادیم به سمت راه‌آهن قونیه. قرار بود از قونیه تا استانبول رانبا قطار برویم. هوا بسیار سرد بود. یک واگن اختصاص به ما داشت. البته قطار قونیه کوبه نداشت و صندلی‌هایش مثل اتوبوس پشت سر هم بود ... که البته هم مزیت داشت و هم عیب ... مزیت آن در کنار هم بودن همه دوستان بود و اینکه همه در دسترس بودند و عیب آن هم این بود که به راحتی نمی‌شد استراحت کرد. قطار آرام‌آرام راه افتاد. یکی دو ساعتی گذشت و اندک‌اندک مراسم شب یلدا شروع شد. اول یک چایی به سبک ایرانی که حسابی چسبید. بعد اجیل‌های بسته‌بندی شده کوچک که سلیقه خانم‌ها بود توزیع شد. بعد هم تخمه آفتابگردان و کلی هله‌هوله ... روز قبل آقای قزوه به دوستان پیشنهاد کرده بود که در خصوص پیامبر (ص) رباعی کار کنند. این پیشنهاد در قطار قونیه شکل اجرایی‌تر و جدی‌تر و فرم مسابقه به خود گرفت با جوایز ارزنده .. مثلاً دو نفر اول سفر به سوریه و لبنان و نفرات بعد هم جوایز نقدی ... نزدیک صد رباعی در قطار سروده شد .. البته بعضی‌ها هم کلک زدند و رباعی‌های از پیش آماده دادند! پنج نفر به عنوان داور رباعی‌ها را امتیاز می‌دادند: محمدجواد، محبت، دکتر کاووس حسن‌لی، سید علی میرافضلی، کتر محمود اکرامی و



علی‌رضا قزوه ... آقای کاکایی یکی‌یکی رباعی‌ها را که کدگذاری شده بود می‌خواند و داوران در جلوی امتیاز می‌دادند... آخر سر امتیازها جمع شد و رباعی ناصر حامدی و من به عنوان ویزای سفر به سوریه و لبنان انتخاب شد! رباعی‌های سه تن از دوستان دیگر هم امتیازهای بعدی را از آن خود کرد که جوایز را نقداً دریافت کردند... ظاهراً سیلی نقد به از حلوای نسیه بود! شب خوبی بود... رضا رفیع تصمیم گرفت آواز بخواند ... «شد خزان» را البته با سه ماه تأخیر شروع کرد ... و وسط کار آن قدر اوج خواند که صدایش گرفت و به قول خوانندگان خروسک زد... هم خودش زد زیر خنده و هم بقیه دوستان... هم‌خوانی چند تصنیف ایرانی برنامه بعدی بود... تقریباً همه بریده بودند و خواب و خستگی شب یلدا آرام‌آرام به سراغمان آمد... بعضی‌ها از این فرصت استفاده کرده بودند و از شاعران خفته عکس و فیلم‌های دیدنی گرفته بودند.

نزدیک‌های صبح بود... قطار تازه داشت وارد استانبول می‌شد. شهری زیبا با خانه‌ها و ساختمان‌هایی بلندمرتبه و برج‌ها و هتل‌هایی شیک... کشتی‌هایی که یا در حال حرکت در دریا بودند یا پهلو گرفته بودند... پرنده‌های دریایی که در آن هوای سرد معلوم نبود چه لذتی از پرواز می‌برند... قطار نزدیک نیم‌ساعت طول کشید تا از ابتدای شهر به ایستگاه راه آهن رسید... سوتی ممتد کشید که یعنی به ایستگاه آخر رسیدیم... بار و بندیل‌ها را برداشتیم و آرام‌آرام به سمت اتوبوس‌ها حرکت کردیم. هوا بسیار سرد بود به گونه‌ای که پوست صورت را شلاق می‌زد. اولین روز زمستان در استانبول آغاز شده بود.



ادامه سفرنامه

ترافیک استانبول با پل‌ها و تقاطع‌های غیرهم‌سطح بیشتر تهران را در ذهن تداعی می‌کرد. اتوبوس آرام به راه خود ادامه می‌داد. کنترل ترافیک بیشتر دست پلیس‌های زن بود و فکر کنم راه‌بندان بیش از حد خیابان‌ها به این موضوع ربط داشت! امیرعلی مصدق هم که از تصویربرداری دست‌بردار نبود مدام روی چهره خواب‌آلود دوستان زوم می‌کرد...

یاد دوران خوش ابتدایی افتاده بودم. آن روزها در کتاب جغرافی خوانده بودیم که تنگه داردانل دریای سیاه را به دریای اژه وصل می‌کند و حالا داشتیم از کنار این دو دریا می‌گذشتیم. دریاهایی که فقط نامشان را برای شب امتحان از بر کرده بودیم حالا در چند قدمی ما پُر از کشتی‌های مسافربری و باری بود.

در آن هوای سرد نمی‌دانم مردمی که روی پل‌های معلق عریض و طویل خم شده بودند و قلاب‌های ماهیگیری را مدام بالا و پایین می‌کردند چه لذتی می‌بردند؟ و از همه مهم‌تر پرنده‌هایی که در آن هوای سرد دل‌کن کشتی‌ها نبودند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

خودروهای تک‌سرنشین عین همین ایران خودمان ترافیک تو در تو و آزارنده‌ای را شکل داده بودند. خودروهای گران‌قیمت و شیک که نظیرش کمتر در ایران پیدا می‌شود.

بعد از دو ساعت حرکت لاک‌پشتی رسیدیم روبه‌روی هتل محل اقامت. هتل «هلیج» که ما تا روز آخر آن را «خلیج» تلفظ می‌کردیم. اتاق‌ها تحویل شد و روی یک خیر بد هم که قبلاً به ما داده بودند تأکید شد. هتل فقط صبحانه دارد و ناهار و شام مهمان جیب‌های مبارکیم! البته این موضوع ربطی

به مدیران گروه نداشت. ظاهراً در ترکیه و احتمالاً در اروپا هرچه ستاره‌های هتل‌ها زیادتر باشد ناهار و شام از برنامه غذایی هتل حذف شده و هتل‌ها فاقد آشپزخانه طبخ غذا می‌شوند. جل‌الخالق!

قطار قونیه استانبول حسابی خسته‌مان کرده بود. با دکتر حسنی که در قونیه هم افتخار هم‌اتاق بودن با او نصیب من شده بود اتاق را تحویل گرفتیم و به خوابی زمستانی فرورفتیم که نمی‌دانم تا کی طول کشید. خواب اولین روز زمستان حسابی چسبید.

سرشب تصمیم گرفتیم با بچه‌ها بزیم بیرون. رضا رفیع، اسماعیل امینی، سید علی میرافضلی، سینا علی محمدی و محسن احمدی هم‌پالکی‌های ما بودند. اسماعیل امینی که خود از ترکان شوخ شیرین‌گفتار ایران است و شده بود دیلماج گروه به شوخی گفت: فکر می‌کردید یک روز کارتان به یک ترک گیر کند؟ من به شوخی جوابش را دادم که: «شما فکر می‌کردی یک روز این لهجه‌ها به یک دردی بخورد؟؟؟» و ابراز شرمندگی که به خدا این جوک‌ها که برای شما می‌سازند کار ما صفاهایی‌ها نیست و کلی یاچه‌خواری که مبادا این دیلماج را از دست بدهیم.

نزدیکی هتل ما میدان «تکسیم» یا همان «تقسیم» خودمان واقع شده بود. از میدان‌های مشهور و شلوغ استانبول پُر از مغازه و مراکز خرید بزرگ. در ابتدای میدان پیاده‌روی عریض خیابان دینی بود با کبوتران انبوهی که مدام با عبور عابران بلند می‌شدند چرخی می‌زدند و می‌نشستند... بی‌اختیار یاد فیلم «آدم برقی» افتادم و کبوترهایی که با عبور اکبر عبدی از سر و کولش بالا می‌رفتند. به گمانم اینجا همان لوکیشن آدم برقی بود...

در میدان تکسیم بیش از همه چیز غذاخوری‌ها خوندنمای می‌کردند و آن هم با دستگاه‌های چرخان و رقصان کباب‌ترکی. غذاهای متنوع و خوش‌عطر و بوی ترکی همه‌جا حضور داشت.

خیابان استقلال که از خیابان‌های ویژه و مشهور استانبول است به میدان تکسیم منتهی می‌شد. این خیابان آسفالت نداشت و از ابتدا تا انتهای آن سنگ‌چین شده بود. یک جفت ریل از وسط خیابان می‌گذشت و تراموایی تک‌واگن که فقط جنبه نمایشی داشت هرازگاهی رد می‌شد و چند نفری هم سوارش بودند.

خیابان استقلال فقط برای عبور عابران پیاده طراحی شده بود و عابران از شر خودرو و موتورسیکلت در امان بودند. تنها خودروی مجاز این خیابان خودروی پلیس بود که هرازگاهی آرام‌آرام از این خیابان می‌گذشت.

دو طرف خیابان پُر بود از ساختمان‌های چندطبقه که غالباً قدیمی بودند. فروشگاه‌ها غذاخوری‌ها کتاب‌فروش‌ها سی‌دی‌فروشی‌ها و از همه مهم‌تر انبوه عابران پیاده‌ای که این خیابان برای آن‌ها حالت پاتوق داشت بزرگ‌ترین ویژگی خیابان استقلال بود. شب‌ها از ساعت هشت شب رفته‌رفته جمعیت این خیابان اضافه می‌شد و معمولاً تا دو نیمه‌شب این ازدحام ادامه داشت. در گوشه گوشه این خیابان نوازندگان و خوانندگان جوان هنرنمایی می‌کردند. بعضی‌ها لباس‌های عجیب و غریب به تن داشتند. بعضی‌ها صورت خود را عین دلقک‌های سیرک نقاشی کرده بودند و عده‌ای موهای خودشان را به صورت پرچمی رنگ‌آمیزی کرده بودند. ظاهراً این خیابان به منظور تخلیه هیجان جوانان طراحی شده بود ولی از همه فرقه‌ای می‌شد در آن پیدا کرد. از کوچه‌های فرعی خیابان صدای آزاردهنده موسیقی به طرز فجیع به گوش می‌رسید. و از همه جالب‌تر مسجدی زیبا که در آن باز بود و گروهی از جوانان بی‌توجه به آنچه در چند قدمی آن‌ها جریان داشت به نماز ایستاده بودند...





نوع شکوه و اقتدار را تداعی می‌کرد. حتی شیطنتهای دختر کاکایی هم او را از رو نبرد!

مساجد استانبول بسیار باشکوه بودند. معماری سلجوقی در ساخت ستون‌ها و گنبدها کاملاً مشهود بود. روح ایرانی و عرفانی که در مساجد ایرانی و به‌خصوص مساجد عهد صفوی وجود دارد در آن مسجدها وجود نداشت. نزدیک‌های ظهر که صدای دلنشین اذان بلند شد هجوم جوانان ترک برای حضور در صف نماز جماعت دیدنی بود. جوانانی که ظاهر آراسته و موهای روغن‌زده آن‌ها و لباس‌های مدرن استانبولی که بر تن داشتند این پیش‌داوری را در ذهن‌های ما ایجاد می‌کرد که اهل فسق و فجور باشند! حضور منظم آن‌ها در وضوخانه مسجد که بیرون مسجد به طرز مرتب با سکوهای منظم خودنمایی می‌کرد بیشتر بچه‌ها را ترغیب به حضور در مسجد و اقامه نماز جماعت کرد. سکوت و شکوه و نظم حاکم بر نماز جماعت آن مسجد را تا همیشه در ذهن خواهم داشت.

برای ناهار قرار بود برویم یک رستوران ایرانی به صرف کباب کوبیده. غذایی که هیچ کجای استانبول چشمان به جلالش روشن نشد. از کوچهای با شیب تند آمدیم پایین. چشمان به جمال مدیر رستوران و گارسون‌هایش که ایرانی بودند روشن شد. چقدر حضور در آن رستوران و خوردن چلوکباب ایرانی در آن بلاد غریب می‌چسبید بوی گوجه‌فرنگی‌های برشته و کباب معطر ایرانی یاد ایران و چهارباغ خودمان را زنده کرد.

بعد از صرف ناهار در اختیار خودمان بودیم. با بچه‌ها زدیم بیرون به قصد خرید چشمتان روز بد نبیند وارد بازار جواهر که مدرن‌ترین بازار استانبول بود شدیم. مرکز خریدی هشت طبقه با پله‌برقی‌های تودرتو و زیاد که از تریبچه بگیر تا جوراب و موبایل و رایانه و لباس و کتاب تا چای و قلیان و غیره و

پیرمردی که با سیبلی بلند و پُریشت انواع و اقسام نشان‌های نظامی را به خود چسبانده بود و با کلاهی شبیه دزدان دریایی در حال رژه رفتن بود توجه ما را به خود جلب کرد. به طرفش رفتیم و کلی با او چاق‌سلامتی کردیم. تا فهمید ایرانی هستیم شروع کرد از دولت‌مردان ما نام بردن و بعد به معرفی خودش پرداخت که من یک سیاستمدار مهم و متفکرم...! از حرف‌ها و حرکاتش می‌شد فهمید که عین خودمان یک تخته‌اش کم است. با او چند تابی عکس گرفتیم و البته او هم این افتخار را رایگان به ما نداد...

به نظر آمد ایجاد چنین خیابانی در تهران یا همین اصفهان خودمان البته با شرایط فرهنگی ما چقدر می‌تواند به جلوگیری از آسیب‌های اجتماعی کمک کند. خیابانی که محل حضور هنرمندان و ورزشکاران و تخیه‌ها و فرهیخته‌ها باشد قطعاً محلی مناسب برای تضارب آرا و تخلیه تنش‌ها خواهد بود. ظاهراً خیابان استقلال از یک قدمت بالای پنجاه سال برخوردار بود. بافت قدیمی و سنتی آن نسبتاً حفظ شده بود و فقط مراکز خرید و مغازه‌ها کمی لوکس‌تر شده بود. کوچه‌های فرعی اکثراً بافتی سنتی داشتند. این را از عکس‌ها و بنرهای بزرگی که بعضاً به دیوارهای خیابان نصب شده بود می‌شد فهمید. فردای آن روز قرار بود به نقاط دیدنی استانبول برویم. چند مسجد زیبا و باشکوه و یک موزه بزرگ که ما فقط موفق شدیم درش را ببینیم از برنامه‌های بعدی بود. ظاهراً قیمت بالای بازدید از موزه در توان ما نبود. در ورودی موزه سربازی که بالای یک بلندی یک اتوری با اسلحه به حالت خیردار ایستاده بود توجه همه را به خود جلب کرد. او آن قدر خشک و تندیس‌وار ایستاده بود که دوستان فکر کردند مجسمه است. کم‌کم همه به طرف او رفتند و با او عکس گرفتند ولی دریغ از یک پلک که این سرباز رشید ترک بزنند! او با آن طرز نگاه و ایستادن و بی‌توجه بودن به آنچه اطراف او می‌گذرد یک



مشترک با هنرمندان ترک نداشتیم.

آخر شب بود تصمیم گرفتیم با بچه‌ها بزیم بیرون و آخرین شب حضورمان را به خیابانگردی در خیابان‌های استانبول و کنار دریا بگذرانیم. شب سردی بود کم‌کم آثار سرماخوردگی در بیشتر دوستان داشت ظاهر می‌شد خیابان‌ها به نسبت دو شب پیش خلوت‌تر بود علت شلوغی بیش از اندازه دو شب گذشته آغاز سال نو بود خودروهای گران قیمت و مدل بالا اکثراً در ترافیک گیر کرده بودند از شدت سرما کسی جرئت نمی‌کرد شیشه خودروی خود را باز کند. با عباس علی مهدی که از درد دندان ناراحت بود رفتیم خیابان استقلال یکی دو نفر که ظاهرشان به مدیران هتل و رستوران می‌خورد تا فهمیند ما ایرانی هستیم از در بخشنده‌گی و بندبنازی شروع کردند با ما به زبان دست و پا شکسته انگلیسی گپ بزند و به قول عین‌الله باقرزاده «پیشنهاداتی هم به ما شد!». و این هم از لطف هم‌میهنان عزیز ما بود که چنین چهره‌ای از ایرانی و ایرانی‌جماعت در خارج از مرزها ارائه داده‌اند ما ضمن سپاس از الطاف بیکران (!) آن بزرگواران قدم‌زنان به هتل برگشتیم. بچه‌ها تصمیم گرفته بودند آخرین شب حضور در استانبول را تا دیروقت بیدار بمانند. بیشتر دوستان در لابی هتل بیدار بودند و گپ می‌زدند شعر می‌خواندند و مجالی یافته بودند تا بیشتر از هم بنانند.

آثار سرماخوردگی شدید در من به تدریج داشت بروز پیدا می‌کرد آب‌ریزش، بی‌حالی، سردرد و از همه مهم‌تر عطسه و سرفه‌های چندطبقه! به زحمت خودم را رساندم به اتاق و تا صبح با سرفه و عطسه دمساز بودم ... فردا صبح بعد از صرف صبحانه بیشتر دوستان بار و بندیل‌های خودشان را آوردند پایین و تسویه حساب با هتل و گرفتن پاسپورت‌ها و سوار شدن به اتوبوس‌ها و راه افتادن به سمت فرودگاه هم یکی پس از دیگری اتفاق افتاد. در میان راه از روی پل معلق بسیار طولانی و زیبا و در عین حال با شکوهی رد شدیم که همان پل مشهور اروپا و آسیاست که دو قاره را به هم وصل می‌کند. بیشتر دوستان یا عکس می‌گرفتند یا فیلم و من بی‌نوا هم که از شدت بیماری حوصله دین هیچ کجا را نداشتم آرام‌آرام داشتم چرت می‌زدم. یاد سفر تاجیکستان افتادم که آنجا هم به دلیل نوشیدن آب غیرشرب مسموم شده بودم و بهروز یاسمی شاعر دامپزشک به دادم رسید! ظاهراً داروهای آدم‌ها به حال ما نمی‌سازد!

سالن انتظار فرودگاه استانبول پر بود از ایرانی‌هایی که قصد داشتند به وطن برگردند تشریفات خروج انجام شد و آرام‌آرام آسمان ترکیه را به قصد تهران ترک کردیم. دل‌کنند از سرزمین مولانا بسیار دشوار بود. دل همه شاعران برای مولانا تنگ شده بود دل مولانا را نمی‌دانم!

ذالک در آن پیدا می‌شد با محسن احمدی و بیژن ارژن رفته بودیم خرید فقط زورمان رسید سه عدد چای میل کنیم آن هم به قیمت ۴۵۰۰ تومان. که با این مبلغ در ایران می‌توان یک شب شعر شاعر را چای داد! تقریباً قدرت خرید هیچ چیزی را نداشتیم. بیژن ارژن پالتویی خرید به قیمت پنجاه هزار تومان که ناگفته نماند که بعدها در ایران مشابه آن را به ۱۵۰۰۰ تومان پیدا کرده بود! دست از پا درازتر برگشتیم هتل. تقریباً همه حال و روز خودمان را داشتند قیمت بالای اجناس در استانبول به کسی اجازه یک خرید دلچسب را نداده بود.

شب در هتل دور هم جمع شدیم. آقای قزوه از همه خواست نظرات خود را بدون توجه به تعارفات معمول بگویند و تقریباً همه از اینکه به دیدار مولانا آمده‌اند راضی بودند و این زیارت را برای خودشان آرزویی بزرگ می‌دانستند بعضی‌ها از کم بودن شب‌نشینی‌ها و شعرخوانی‌ها و عدم آشنایی با شعر ترکیه گله داشتند بعضی‌ها هم می‌گفتند چقدر استانبول گران است و حرف‌هایی که معلوم نبود به چه کسی مربوط است. در کل سفر قونیه مثبت ارزیابی شد قطعاً محدود بودن

رایزنی فرهنگی ایران در ترکیه بسیاری از مناسبات فرهنگی را در تنگنا قرار داده بود و معلوم نبود چرا رایزنی آن گونه که در تصور ماست ما را تحویل نگرفت و برنامه‌های فرهنگی و

